

همه با هم؛ پیر و جوون

درست مثل بازیگری شده‌ام که قبل از رفتن روی صحنه‌ی تئاتر برگه‌های نمایشنامه را در دستش می‌گیرد و زمزمه‌کنان عرض راهرو را مدام طی می‌کند. تصور می‌کنم که در اتاق مدیر نشسته‌ام. قبل از هرچیزی مقدمه‌ای بلند برایش می‌چینم و سپس درخواستم را مطرح می‌کنم. حالا خودم را جای مدیر می‌گذارم و پاسخ خودم را می‌دهم. دوباره به نقش قبل بازمی‌گردم و مکالمه را ادامه می‌دهم. وسط مکالمه‌ی تمرینی یک هو از خودم می‌پرسم: نکند آقای احمدی به جای این جواب، جواب دیگری بدهد؟ به همه‌ی جواب‌های ممکن فکر می‌کنم. آماده‌ی همه‌ی مکالمات احتمالی شده‌ام. چندین روز است که این شده کار من. همه‌اش با خودم حرف می‌زنم. به عقب‌تر که که نگاه می‌کنم می‌بینم ماه‌هاست دارم به این لحظه فکر می‌کنم. منظورم لحظه‌ی رفتن به اتاق مدیر و درخواست افزایش دادن حقوقم است. حقوقی که می‌گیرم اصلاً کفاف زندگی‌م را نمی‌دهد. خورد و خوراکمان با بدبختی جور می‌شود البته به شرط آن که بیشتر وعده‌هایمان را غذای ساده و نانی بخوریم. اجاره‌ی خانه را هم که نمی‌شود نداد البته اگر بشود اسمش را گذاشت خانه. بیشتر سرپناه است تا خانه. همیشه هم از این که یکی‌مان مریض شود می‌ترسیم. خرج بیمارستان و دوا و دکتر همیشه شوکه‌مان کرده است. پس‌انداز هم که رویا شده. گاهی به این فکر می‌کنم که چه قدر خوب است که بچه نداریم. اگر بچه داشتیم الان آن طفلکی هم درگیر مشکلات ما شده‌بود. راستی‌ها؛ چه قدر بچه دوست داریم. همسر همیشه می‌گوید خانه‌دار که شدیم بچه‌دار هم می‌شویم. ولی خانه خریدن که پس‌انداز می‌خواهد. نکند بغل کردن بچه‌مان هم رویا شود؟

بگذریم. هیچ وقت جرأت این را نداشتم که چشم در چشم مدیر شوم و حقوق بیشتری طلب کنم. ولی می‌خواهم این بار این کار را بکنم. تقریباً تمام روزهایم را در این کارخانه شب می‌کنم. اما حقوقم خیلی کم است. حقوق بیشتر کارگران دیگر هم همین است. خودشان بهم گفته‌اند. بیشترشان بچه هم دارند. بارها بهشان گفته‌ام که بهتر نیست هر کدام برویم و با مدیر صحبت کنیم؟ شاید تأثیری داشت. هر کسی جواب خاص خودش را می‌دهد. هیچ کدام از جواب‌ها قانع نمی‌کنند. یکی‌شان می‌گفت: «اخراجمون می‌کنن».

آن یکی می‌گفت: «همه‌جا همینه». دیگری می‌گفت: «چند سال دیگه بازنشسته می‌شم و ارزش نداره ریسک کنم». بیشترشان ولی می‌گفتند: «فایده نداره باید از اینجا بریم». اکبر آقا هم که کارگر با سابقه‌ای است و بیشتر حرف‌هایم را پیش او می‌زنم می‌گفت: «اگه تنهایی بری تره هم برات خورد نمی‌کنن. باید با هم بریم. ما پیرمردا که نزدیکه بازنشسته بشیم باید با شما جوونایی که پُر دل و جرأت هستین، همه باهم پیگیر افزایش حقوق بشیم». ولی من برعکس اکبر آقا تصمیم دارم خودم تنهایی بروم و حرفم را بزنم. تا بخواهم منتظر شوم پیرمردهای محافظه‌کار با جوان‌های چموش کارخانه با هم توافق کنند،

همه‌ی عمرم می‌گذرد. تازه اگر توافقی سر بگیرد. هر چند ممکن است اخراجم کنند ولی بالاخره باید کاری بکنم. زندگی کردن با این حقوق سخت است. معلوم است که اوضاع کارخانه هم عالی است. این روزها فروش بالایی دارند. می‌خواهند خط تولید جدیدی را هم راه بیندازند. شنیده‌ام سفارشات کارخانه‌ی دیگرشان هم آنقدر بالا رفته که یک شیفت دیگر کاری به شیفت‌ها اضافه کرده‌اند. الان بهترین موقع است. اوضاعشان گل و بلبل است. امروز هر طور شده به اتاق مدیر خواهیم رفت.

در اتاق مدیر:

وارد اتاق مدیر که می‌شوی اول از همه بوی ادکلن که با بوی قهوه ترکیب شده است به مشامت می‌رسد. روی میز مدیر پُر است از خوردنی‌های اعلا و رنگارنگ. هر بار که به اتاق مدیر می‌روم خجالت می‌کشم بنشینم. لباس کار کثیف و دست و صورت روغنی و زبرم انگار به این اتاق نمی‌آید. بارها دقت کرده‌ام که مدیر هم با چشمانش دستانم را دنبال می‌کند تا مبادا دست به چیزی بزنم. بعد از سلام و احوال‌پرسی بالاخره می‌روم سر اصل مطلب:

- آقای احمدی چند وقته می‌خوام پیام ببینم و در مورد موضوعی صحبت کنم. ولی همش پشت گوش می‌انداختم. اما انقدر مشکلات زندگی بهم فشار آورده که تصمیم گرفتم هر طور شده این بار پیامم باهاتون صحبت کنم.

آقای احمدی که انگار شصتت خبردار شده که درخواستی از او دارم چشمانش را ریز کرده، با گوشه‌ی چشم به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

-بفرمایید. چه مسأله‌ای پیش اومده؟ چه مشکلاتی؟

قبل از این توی ذهنم بارها تمرین کرده بودم که بهتر است در این لحظه چه پاسخی بدهم. تصمیم گرفته بودم که از مشکلات زندگی، گرانی‌ها، جهش قیمت دلار و طلا و خودرو ... بگویم. می‌خواستم از درد گرانی برایش بگویم. از پیش می‌دانستم که مدیر چندین برابر من حقوق می‌گیرد. این را از بقیه‌ی کارگران شنیده بودم. بدون شک این گرانی‌ها تکان کوچکی هم به زندگیش نداده‌است. اما بارها شده بود که خودم از او شنیده‌بودم که از حکومت و دولت و هرچه به جمهوری اسلامی ختم می‌شود بد می‌گوید و با هر جهش قیمتی فحشی نثارشان می‌کند. یادم می‌آید حتی دیدن فوتبال ایران در جام جهانی را تحریم کرده‌بود. می‌گفت این تیم، تیم ملی نیست، تیم حکومتی است. همه‌اش می‌گفت که هرچی می‌کشیم بابت این آخوندها است. تمام گرانی تقصیر مُلاها است. حرف‌های بدی هم نمی‌زند. واقعاً مملکت بی‌در و پیکری داریم. هر بار که چنین حرف‌هایی می‌زند با خودم فکر می‌کنم که هر چند مدیر خودش مشکل معیشتی ندارد ولی لااقل وضعیت بد زندگی ما کارگران را درک می‌کند. شاید حقوق بالایی هم که می‌گیرد حقش است. بالاخره کارخانه به مدیری احتیاج دارد که بتواند امور را سر و سامان دهند. کار سختی است. نوش

جاننش. آدم خوب و منطقی‌ای است. پس با خودم تصمیم گرفته بودم که از درِ منطق وارد شوم. پیش خودم فکر می‌کنم که هر چه منطقی‌تر صحبت کنم احتمال شنیدن جواب مثبت به درخواستم بیشتر است. حرفم را ادامه می‌دهم:

- آقای احمدی همون طور که می‌دونید چند وقته که گرونی و تورم بیداد می‌کنه. مخارج زندگی واقعاً زیاد شده. خودتون بهتر می‌دونید که دولت از اول امسال خیلی چیزا رو گرون کرد. قیمت گندم رو آزاد کرد. ارز ترجیحی رو برداشت و ... همه قیمتا بالا کشیده. با این وضعیت مملکت و گرونی، کلی فشار روی ما هم هست. تحمل این وضعیت خیلی برام سخت شده. به خاطر همین گفتم که باهاتون صحبت کنم و ازتون بخوام که هر چقدر که خودتون صلاح می‌دونید حقوق بنده رو زیاد کنید.

منتظر جوابم. صدای تپش‌های محکم قلبم را می‌شنوم. حس می‌کنم خیلی کتابی حرف زدم. انگار گوینده‌ی اخبار اقتصادی بودم. ولی اشکالی ندارد. این طوری بهتر است. مدیر همیشه حرف سیاسی و اقتصادی می‌زند. مثل خودش حرف زدم. حتماً حرف‌هایم را تأیید می‌کند. یک هویی استرس می‌گیرم. تا حالا یکبار هم از او خواسته‌ای نداشته‌ام. صدای تپش قلبم بلندتر از قبل می‌شود. نکند او هم این صدا را می‌شنود؟

آقای مدیر ابروهایش را بالا می‌اندازد. لبخندی تحقیرآمیز گوشه‌ی لبش سبز می‌شود و دهان باز می‌کند: متأسفم برای مشکلاتتون. ولی نمی‌تونم این کار رو بکنم.

بلافاصله بعد از این حرف سکوتی پیوسته می‌کند. انگار یک تشنه آب سرد روی سرم ریختند. اصلاً انتظار نداشتم آنقدر صریح و سریع جواب نه را بگذارد کف دستم. احتمال می‌دادم که موافقت نکند ولی نه با این شدت. با خودم حساب کرده بودم که اگر جوابش نه باشد احتمالاً اینطوری پاسخ خواهد داد: «تلاشم را می‌کنم ولی قولی نمی‌دهم». بعداً هم آنقدر همه چیز را کِش می‌دهد تا دست از سرش بردارم. یعنی در بدترین حالت، انتظار داشتم دست به سرم کند. انتظار همچین نه قاطعی را نداشتم. چرا محاسباتم اشتباه شد؟ سکوت بینمان را شکستم و با لحنی درمانده پرسیدم:

-چه طور مگه آقای احمدی؟ چی مانع می‌شه؟

پوست سفید و مثل شیر آقای احمدی قرمز شد. تُن صدایش بالا رفت. دست‌های نرم و لطیفش را طلبکارانه بالا آورد و با حالت داد گونه‌ای شروع به حرف زدن کرد:

- ببینید، ما اینجا مسؤل حل کردن مشکلات شما نیستیم. همیشه که هر کی مشکل داشت بدو بیاد پیش ما و بگه حقوقمو زیاد کنید. کارگر جماعت همینجوریه. حقوقتون رو زیاد می‌کنیم می‌رید سریع به وام می‌گیرید بعدش میاید پیش ما می‌گین قسطام زیاده دوباره حقوقمو زیاد کن. مشکلات شما به ما ربطی نداره. خیریه که باز نکردیم.

هر کلمه‌ای که می‌گفت انگار خنجری بود که در قلبم فرو می‌کرد. حسابی به غرورم برخورد. تا به حال این روی آقای مدیر را ندیده بودم. پست‌ترین کلمات از دهانش خارج می‌شد. چه شخصیت کثیفی را پشت چهره‌ی منطقی و همیشه خندان‌ش قایم کرده بود. پشیمان شدم که چرا اصلاً من احمق مشکلاتم را با همچنین موجود سنگ‌دلی درمیان گذاشتم. یاد دیسک گردن و کمرم افتادم که به خاطر شدت کار در همین خراب شده به سرم آمده بود و حالا مردک می‌گفت که مشکلات تو به ما ربطی ندارد. حس می‌کردم فریب خورده‌ام. نگاه تحقیرآمیزش به کارگر و به قول خودش "کارگر جماعت" آتشم می‌زد. خشم به صدایم قوت داد و لحن کلامم زیر و رو شد :

- چه طور مشکلات من به شما ربطی نداره؟ حقوقی که شما به من می‌دین مگه قرار نیست نیازهای زندگی منو رفع کنه؟ مگه قرار نیست اونقدری باشه که من بتونم صبحم رو شب و شبم رو صبح کنم تا دوباره بتونم فرداش پیام سر کار؟

مدیر مدام می‌خواهد میان حرفم بدود اما نمی‌گذارم. پیوسته سخن می‌گویم:

- پس مشکلات من به حقوقم مربوطه، حقوقم هم به شما و شرکت مربوطه. این حقوق کفاف زندگی منو نمیده. فک نمی‌کنم کفاف زندگی هیشکی رو بده.

بالآخره حرفم را قطع می‌کند:

- این حقوق طبق قانون کاره. مقدارش رو هم دولت تعیین کرده. حتماً کفاف زندگی کارگرا رو می‌ده که قانون تشخیص داده این مقدار باشه.

اگر تعجب می‌توانست جسمیت داشته باشد ، قطعاً در آن لحظه دو تا شاخ شده و روی سر من سبز می‌شد. چه قدر منطقمان باهم فرق می‌کند. چرا قبل از این متوجه نشده بودم. با خودم می‌گویم «ببین کی داره از دولت و قانون حمایت می‌کنه؛ همونی که ضد دولت و حکومت بودنش رو نشان افتخار کرده و روی سینه‌ش چسپونده. همون که می‌خواست همه بدونن آقا حق طلبه و مخالف نظام. خوب دست خودش رو کرد. حقا که جمهوری اسلامی و دولتش اگه برای ما بده، برای اینا عالییه». بهترین موقع بود که ریاکاری‌اش را به رویش بیاورم. با نیشخند می‌گویم:

- دولت؟ از کدوم دولت دارید حرف می‌زنید آقای احمدی؟ دولت و حکومت جمهوری اسلامی دیگه؟ عجیبه. همه جا داریم از جمهوری اسلامی بد می‌گیم اما وقتی پای پول و حقوق و مشکلات کارگر می‌شه مدافع جمهوری اسلامی می‌شیم و از دولتش استفاده می‌کنیم.

خودش هم یک لحظه از حاضر جوابی‌م خنده‌ش می‌گیرد. همزمان که سعی می‌کند لبخندش را نبینم می‌گوید:

- بالاخره باید به قانونی باشه. هیچی نباشه همیشه که.

یکباره تصویر اعتراضات خیابانی که این روزها علیه جمهوری اسلامی در جریان است جلوی چشم می‌آید. توی ذهنم با خودم صحبت می‌کنم: « صد درصد توی خیابون هم همین وضعیته. هر کی بسته به جایگاهش علیه جمهوری اسلامی وایساده و داره می‌جنگه. ولی ضدیت امثال مدیر کجا و ضدیت ما کارگرا کجا. راستی توی این اعتراضات کارگرا هم رفتن؟ نمی‌دونم. شاید رفته باشن. ولی نه من و نه هیچ کدوم از کارگرای دیگه‌ی این کارخونه نرفتیم. قطعاً بیشتر کارگرا نرفتن. ولی دوست دارم دست کارگرایی که ممکنه رفته باشن توی این اعتراضات و بغل دست امثال آقای مدیر و بالا دستی‌هاش می‌جنگن رو بگیرم و بهشون بگم: هم اون دشمنته و هم این. باید جلوی دوتاشون دربیای. بیا این ور تو جبهه خودمون و تفنگتو برگردون سمت جفتشون».

چند ثانیه ای بود که در این فکرها غرق بودم و زل زده‌بودم به موزاییک‌های کف اتاق. در این میان مدیر شروع به حرف زدن کرد:

- ببین. می‌دونی اصل قضیه چیه؟ ما اینجا که بر اساس مشکلات هر کسی بهش حقوق نمی‌دیم. بر اساس نیازمون به کاری که می‌کنه و میزان تخصصشه که حقوقش تعیین می‌شه. اگه بر اساس مشکلات باشه که همه میان تو این اتاق و صف می‌کشن برای زیاد شدن حقوقشون. برای این حرفش هم پاسخی در ذهن داشتم. می‌پریم وسط حرفش:

- آقای احمدی دقیقاً از این لحاظ هم اگه نگاه کنیم من الان یه کارگر با مهارت هستم و حقوقم نسبت به کاری که می‌کنم و عنوان شغلی‌ای که دارم خیلی کمتره. الان تقریباً دستمزد من نصف اون چیزیه که باید بگیرم.

- نه دیگه. این که بر اساس نوع شغل حقوق بگیرن توی کارخونه‌هایی رعایت می‌شه که قانون طبقه‌بندی مشاغل اجرا می‌شه. اینجا همچین چیزی نداریم.

حس می‌کنم شوخی‌اش گرفته. بخندم یا عصبانی شوم؟ چه قدر دوست دارم دهانم را بی‌ملاحظه باز کنم تا بگویم «آخه مرد ناحسابی، خودت می‌گی تخصص. وقتی دیدی تخصصم دارم میزنی زیر حرفت؟ تو اگه قانون مداری چرا می‌چسپی به یکیشو و اون یکی دیگشو اجرا نمی‌کنی؟»

قبل از اینکه واقعاً بیرسم پس چرا قانون طبقه‌بندی مشاغل را اجرا نمی‌کنید خودش را عصبانی نشان می‌دهد و می‌گوید:

- اصلاً شما چرا دنبال افزایش درآمدتی؟ به جای این کار، سطح زندگی‌ت رو بیار در حد درآمدت. اینجوری با آرامش زندگی می‌کنی. وقتی همش دنبال اینی که بیشتر از توانت داشته باشی، ماشین بگیرن، خونه بگیرن و ... از زندگی ناراضی میشی. الکی خودتو میندازی توی قرض. نمی‌دونم چرا فرهنگ کارگری اینجوریه. کارگرا هم خودشونو درگیر قسط و وام می‌کنن، هم به بچه‌هاشون این فرهنگ غلط رو یاد می‌دن. زندگی خوب که به پول ربطی نداره بلکه به مغز آدم ربط ...

جناب مدیر روی منبر رفته است. پایین بیا هم نیست. اینجور که در مورد کارگراها تز می‌دهد معلوم است چند سالی که اینجا کار می‌کند حسابی بار خودش را بسته و زندگی لاکچری‌ش فرسنگ‌ها از زندگی کارگری دور است.

یک لحظه که وسط سخنرانی‌ش مکث می‌کند یک باره یاد مشکلات زندگی‌م می‌افتد. هر طور شده باید حقوقم زیاد شود. آخرین تلاش‌هایم را می‌کنم تا بتوانم راضی‌ش کنم.

- آقای احمدی این حرف آخرتونه؟ یعنی اصلاً امکانش نیست که تغییری توی حقوقم اتفاق بیفته؟ حتی مطرح کردنش با مدیرعامل هم بی‌فایده‌است؟

انگار از دستم ناراحت شد. حق هم دارد. وسط نصیحت‌های عالمانه‌اش یک هویی حرفی زد که معلوم بود گوشم بدهکار چرند و پرنده‌هایش نیست. در این لحظه لحنش دیگر تهدیدآمیز شد:

- بذار آب پاکی رو بریزم رو دستت. اینجا خیریه نیست. اینجا یه بنگاه اقتصادی که ساخته شده برای اینکه به صاحب‌اش سود برسونه نه اینکه مشکلات شاغلینش رو حل کنه. برای ما حفظ شغل مهمه نه حفظ شاغل. تو نباشی یکی دیگه رو میاریم. اگه راضی نیستی می‌تونم قرارداد این ماه رو امضا نکنی.

حالا که بهتر فکر می‌کنم حقوق نجومی که آقای مدیر می‌گیرد برای این نیست که امور تولید را سر و سامان بدهد. ایشان که همیشه سر مبارکش توی گوشی است و برنامه‌ی تفریحات خارج‌اش را می‌چیند. تولید بدون او هم در جریان است. خود ما کارگرانی که تولید را بدون وقفه جلو می‌بریم. جناب مدیر فقط و فقط اینجا است تا سود صاحب کارخانه از هر بلایی در امان باشد. این جور که معلوم است زیاد کردن حقوق کارگران برای سود این حضرات آقا از همه‌ی بلاهای دیگر خطرناک‌تر است.

احمدی منتظر جواب من است. پیش از این پس ذهنم بود که اگر از وضعیت اینجا ناراضی بودم بروم. اما نمی‌دانم چرا الان مصمم که بمانم. به نظرم همه‌شان مثل هم‌اند. منظورم از همه‌شان همان "صاحبان بنگاه‌های اقتصادی" است. لجم گرفته. حس می‌کنم باید حقم را بگیرم. رفتن هیچ چیز را حل نمی‌کند. پاسخش را اینگونه می‌دهم:

«من که قصد رفتن ندارم. فقط می‌خوام از کارم راضی باشم و وضعیتم بهتر باشه».

گفتگو را پایان می‌دهم. از اتاق مدیر که بیرون می‌آیم کارگران را می‌بینم که هر کدام سخت مشغول کاراند. ناگهان نگاهم به نگاه گرم اکبرآقا گره می‌خورد. اکبر جوری نگاهم می‌کند که انگار می‌داند چه بین ما گذشته. ناخودآگاه به سمتش می‌روم. نگاهی به ساعت می‌کنم. چند دقیقه مانده به زمان استراحت. به نزدیکی‌اش که می‌رسم می‌پرسم:

بریم با هم یه چایی بخوریم پیرمرد؟ حوصله داری حرف بزنیم؟

پیکان (پیک کارگران ایران)

اکبرآقا دستگاهش را خاموش می‌کند. موازی هم به سمت روشویی می‌رویم. دستگاه‌های بقیه‌ی کارگرها به دنبال هم خاموش می‌شود. سکوت سوله را پر می‌کند.

قدری سرم را نزدیک گوشش می‌کنم و آرام می‌گویم: «گفتی همه باهم؟ پیر و جوون؟»